



# مدار بسته

روایت یکم: سلمان باهنر

خوبی زندگی با حج محمود، پدرم خدایبامرز، به این بود که همیشه غافلگیری و هیجان به راه بود. مثلاً می شد که فقط هشت سالم باشد، توی سفر، کنار ستون سنگی یکی از رواق های حرم قم یا مشهد نشسته باشیم، کیفورِ خنکایِ معطرینکه های سقفی در حال چرت زدن باشم، یکهو پدر دستش را بزند سرشانه ام که «بلند شو. باید سخنرانی کنی.» فلان خطبه ی نهج البلاغه را که مرور کرده بودیم باید برای زوار از همه جا بی خبر مشغول دعا با صدای بلند واگویه می کردم یا مثلاً یکهو با اشاره به یک رجل بزرگ مملکتی که با خدم و حشم آمده بود شهرمان می گفت «برو به این آقا بگو این جا توی سالن اجازه نداره سیگار بکشه.» یا بی هوا قلم مویی را که از نوک نیشش رنگ تازه می چکید، می داد دستم، می گفت «ببیا. بگیر. من باید جلدی برم جلسه، بقیه ی این پلاکارد رو بنویس.» متوجه سن و سالم نبود. خیال می کرد خودش با تمام قابلیت ها و خلایقیت ها، تکثیر شده توی پسرش و می تواند هر کاری را به او تفویض کند. با این روشی که بی مقدمه هلم می داد وسط صحنه ی اجرا، پیش چشم تماشاچیان که هر نفس شان می خورد به سرتا پای کودکی ام، جسارت اجرا، بیان و تماشای کردن، نوشتن و حتی بازیگری به من داد. وقت و قش هم ملاحظه نداشت و همان جا پیش چشم خلائق، چوب تر ملامکتی اش را به تن آدم خُرد می کرد. اجرای حدودش رفیق و غریبه نداشت. حکم می کرد و می زد.

پدرم که قد و بینی بلند با ابروهای خوش رشد داشت و اگر کوتاه‌شان نمی‌کرد می‌آمدند تا روی چشم‌هایش، درس خوانده‌ی مکتب بود، دوره‌ی پهلوی اول. سواد شریعتش عالی بود. سخت‌گیر احکام. روی همین حساب که ملغمه‌ای بود از ذوق هنری و جدیت میرغضب، بعد از انقلاب سینمای تازه مصادره‌شده‌ی شهرمان را دادند دستش. می‌خواستند حج محمود با آن روی لطیف هنری‌اش از تهرون فیلم سالم بیاورد محض تفریحات سالم مردم مؤمنی که داشتند شیوه‌ی جدید زندگی را می‌آزمودند و البته می‌خواستند همزمان حج محمود با آن روی ترش و انقلابی‌اش نَسَقِ میغان‌هایی را که ردیف آخرتوی تاریکی بچه‌های مردم را دست‌مالی می‌کردند، بکشد. آخرش هم همین روی دوم کار دست‌شان داد. حج محمود میچ یکی دو تا الواط را وسط‌های سانس گرفت و بدجوری کتک‌شان زد. کار به شکایت و تهدید رسید و مسئولیت سینما را ازش گرفتند. شد مسئول واحد فرهنگی هنری، تبلیغات یا همچین چیزی در اداره‌ی بنیاد شهید شهر.

سهم بوروکراتیک حج محمود، قهرمان اول روایت ما این شد که نوار ترتیل، صوت، آهنگران، فخری، کویتی‌پور، سخنرانی و این‌ها امانت بدهد به خانواده‌ی شهدا یا بوق و میکروفون سالن‌ها را راه بیندازد. اما این کارها برای روح خلاق او کم بود. این شد که دوربین عکاسی را کشف کرد و پشت‌بندش راه جاده‌های جنوب و غرب را. بالاخره هم تماشای گاه به گاه روایت فتح آوینی با آن صدای محملی، حج محمود را واداشت به ضبط صدا و تصویر میل کند.

طبق اسناد موجود در یک مأموریت فرهنگی به عنوان خدمه‌ی کاروان رفت مکه و با روی هم ریختن پول چند بازاری نَجَبادی (نَجف‌آبادی) یک دستگاه دوربین تصویربرداری پُرَتابلِ بتاماکس از بازار جده خرید. مالکیت دوربین مردمی بود و حضور نوبرانه‌اش همه را به وجد می‌آورد. کافی بود حج محمود روشنش کند و بگیرد طرف‌شان. برق می‌دوید توی چشم‌هایشان. لب‌هایشان در یک خنده‌ی عجیب خشک می‌شد، دست‌شان می‌آمد بالا رو به لنز و انگشت‌هایشان به شکل V باز می‌شد. رعیت، بازاری، اداری، رزمنده، محصل، دکتر، مهندس، روحانی و غیره. اوووه. مردم برای دیدن فیلم تدوین‌شده‌ی فلان مراسم و پیدا کردن خودشان در فیلم، چند متری محراب مسجد جامع روبه‌روی تلویزیون کوچک رنگی نوبرانه، سر و دست می‌شکستند. زن‌ها ولی برعکس، لنزبرایشان از صد تا نامحرم پرهیزانه‌تر بود. دوربین که می‌رفت طرف‌شان، همان یک ذره مثلث چهره را هم قایم می‌کردند، سرشان را می‌انداختند پایین یا تن‌شان را می‌چرخاندند طرف دیگر.

دوربین متعلقات پرو پیمان سنگینی داشت که حج محمود بعد از اولین مأموریت جنگی، تمام این دنباله‌های واجب را توی دو جعبه‌ی هُرت و مستحکم خمپاره‌ی روسی جاسازی کرد. این صداوسیمای سیار، یازده ماه سال توی جبهه‌ها بود الا محرم‌ها. محرم‌ها آرامش قبل از توفان نیروهای نظامی ایران بود، ماه شارژ کردن خلائق برای شهادت‌طلبی. ماه تکیه‌ها و حسینیه‌ها و البته حیاط مصفای خانه‌ی بزرگ بازاری‌های مایه‌دار که با دعوت از سخنران‌های مُکلاهی تهرانی، لابه‌لای سخنران‌های معمم بومی، اسم و رسمی برای روضه‌شان به هم می‌زدند. دوربین در این ماه وقف روضه‌های سرشناس شهر بود و احدی هم اجازه‌ی دست زدن به تجهیزات را نداشت. حج محمود سربازی بود که ناموس بودن اسلحه را کأته حکم مقدس باور داشت. رفیق و غریبه هم سرش نمی‌شد. خودش هم بی‌اجازه‌ی خودش جرئت نداشت حتی به بند برزنتی جعبه‌های مهمات بیت‌المال دست بزند.

خانه‌ی حج عباس ماسی در مقایسه با خانه‌ی ما کاخ بود و در قیاس با کاخ‌های واقعی، یک منزل پانصد ششصد متری تک طبقه، با سقف تیرآهن، حیاط بزرگ و دو ردیف باغچه‌ی سرسبز و طولانی و چهارستون گچبری شده که عینو چهار برادر زحمتکش، جلوی ایوان بلند، بام را انداخته بودند روی سرشان. شاخه‌های پُربرگ مو پیچیده بودند بالای داربست‌های هلالی. کافی بود دم غروب، همان حوالی اذان، پشنگکِ شلنگ آب پاشد روی نقش ساده‌ی موزاییک‌ها و حیاط تفتیده را تبدیل کند به بهشت. پرچم‌ها، کتیبه‌ها، منبر چوبی خانوادگی، منقل‌ها، کتری‌ها و قوری‌های غول‌آسا. جمعیتِ استکان‌های کم‌باریک و نعلبکی‌های کهنه. استکان‌ها همیشه قبل از شروع روضه، پیچ‌پیچ مفصلی می‌کردند. مثلاً یک بار درباره‌ی بند و بست‌های سیمی و چسب دوقلوهای بدن قوری‌های تَرک‌دار چینی کلی غیبت می‌کردند، دفعه‌ی بعد وراجی‌هایشان درباره‌ی گل‌های باغچه بود اما درست از لحظه‌ای که حج محمود با نوک شست، کلید روی میکروفون را تیلیک به طرف کلمه‌ی ON می‌کشید و توی توری کله‌ی میکروفون فوت می‌کرد و می‌گفت «یک دو سه، امتحان می‌کنیم. یک دو سه، امتحان می‌کنیم.» مجلس رسمی می‌شد و دیگر هیچ استکانی حرف نمی‌زد. بعد از فوت حج محمود در میکروفون استکان‌ها می‌شدند اشیای واقعاً بی‌جانی که باید جای داغ حمل کنند. گاهی هم که توی تشت بزرگ آب شسته می‌شدند، با کوبیدن پهلوهای گردشان به یکدیگر، جرینگ جرینگ خوش‌آهنگی راه می‌انداختند که فقط بچه‌های چشم و گوش چرانی مثل من، میان آن همه صدای وعظ و خطابه می‌شنیدند. بچه‌های معمولی البته

همان دم در می نشستند تا بعد از این که میوه‌های توی بشقاب‌شان را خوردند بزنند به چاکِ کوچه، پی بازی.

کتر بچه‌ی خشک و شق‌ورقی مثل خودم می‌دیدم که تمام چهار پنج منبر و مداح را بی‌کم‌وکاست بنشیند یک تله‌جا و رگ نزند. یُبس، ساکت، محجوب و حال به هم‌زن بودم. شروع رام‌شدنم لابد با نهیب‌ها و ترمزهای حج محمود بود که «از جلوی چشمم جُم نخور.» اما در ادامه خودم هم میل به ماندن داشتم. جلدِ فضای آدم‌بزرگ‌ها شده بودم. پسر حج محمود بودن مجوز حضور در همه جا بود. از غسالخانه‌ی زیرزمینی بنیاد تا پشت بام مسجد جامع.

غروب روز چهارم پنجم دهه‌ی محرم بود. نمازگزارها هنوز از مسجد سرازیر نشده بودند به خانه‌ی حج عباس ماسی. حج محمود، خِرِ خلوقی پیش از مراسم را چسبیده بود و داشت تجهیزات «مدار بسته» را علم می‌کرد. مدار بسته شعبده‌ی تازه‌ای بود که آن سال راه انداخته بود. همزمان تصویر حیاط اصلی را توی دو تا تلویزیون دیگر پخش می‌کرد، یکی توی اتاق‌های آخر خانه و یکی هم در حیاط زنانه. این کارش کلی کابل‌کشی داشت و هر شب یک ساعتی وقتش را می‌گرفت. مؤدب نشسته بودم در یک قدمی تختی که دوربین و سه‌پایه را بالای آن عَلم کرده بود. با انگشتم بافت قالی را پس و پیش می‌کردم و با تغییر رنگی که ورپاخورده و ور تمیز خفت‌ها نشان می‌داد نقاشی می‌کشیدم. سرم را که بالا آوردم آن اتفاق سرنوشت‌ساز پیش چشمم رخ داد. شُلی یکی از پیچ‌های گردن سه‌پایه باعث شد که دوربین خیلی آرام روی محور پیچ بچرخد و سرش را رو به خاک باغچه پایین بیاورد. خونسرد و بی‌خیال. انگار صاحب ندارد و این خود مختاری کار همیشگی‌اش است. فریاد با اقتدار حج محمود از حیاط زنانه که دیوار به دیوار بود بلند شد. «دست زن. کی دست زد به دوربین؟» نمی‌دانستم چه خواهد شد. کارها که به هم می‌ریخت، کاسه‌ی ماستی که کُپ می‌شد، موتور سنگین حج محمود که از روی جک در می‌رفت و می‌افتاد، شیر که روی گاز سرمی‌رفت، زود خودم را می‌باختم. نه مثل گنّه‌کار آماده به تأدیب، بلکه مثل متهم عاجز از دفاع می‌شدم.

«کدوم خری دست زد به دوربین؟» بی‌هیچ فکر و اراده‌ای بلند شدم از تخت چوبی بالا رفتم و با دستم دسته‌ی سیاه چهارپنچ بالای سه‌پایه را گرفتم و فشار دادم رو به پایین. سر دوربین آمد بالا. رو به باغچه، رو به همان گل رزی که حج محمود در کادرش نشانده بود تا برود و تلویزیون زنانه را تنظیم کند. تا از زنانه بزند بیرون، کوچه را طی کند، خشمگین به کاخ وارد شود، برسد به بساط دوربینش و پس‌گردنی جانانه‌اش را همان لحظه، همان جا، جلوی چشم

خدمه‌ای که داشتند مخدّه‌ها را دور تا دور می‌چیدند، حواله‌ی گردن فروخورده‌ام بکند زیاد طول نکشید. خودم هم تصورش را کرده بودم که ضرب و شتم و داد و قال کمترین کاری ست که خواهد کرد. باز خدا خیر بدهد میزحسن داداچی، مرد کوتاه‌قد رئیس بساط چای را. قبل از این که حج محمود خداپیامرز صدایش را بلند کند و یحتمل ضربه‌ای دیگر بزند، پرید جلو که به چشم دیده دوربین خودش سرانداخته پایین و این کُرفه، زبان بسته، هیچ‌کاره بوده است. این طوری شد که حج محمود وا رفت. دستش را انگار از قایق که باید بسپرد به آب، از تن دوربین جدا کرد. شاید نیم‌قدمی هم پس رفت. برگشت رو به در. دوباره همان‌طور که سرش پایین بود برگشت رو به ما. محض محو کردن عذاب وجدان، الکی دو سه بار، دور کاخ حج عباس مائتی قدم زد. بعد وقتی هنوز جمعیت جاگیر نشده بودند، پیش از فوت کردن توی میکروفون، آمد کنار دوربین و اشاره کرد که بیا این جا.

نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم ازم چه می‌خواهد ولی هر چه بود ماجرای تازه‌ای در راه بود. از تخت بالا رفتم. بی‌هیچ مقدمه‌ای غافلگیری هیجان‌انگیز جدیدش را رو کرد. بَم و روان حرف زد. داشت جبران می‌کرد. حالا یقین دارم بهترین چیز به جای عذرخواهی همان جبران کردن‌هایش بود. «دوست داری وایسی پشت دوربین؟» بُغ کرده بودم. او هم البته جواب نمی‌خواست. این وقت‌ها سؤالش سؤال نبود. حکم تازه بود. «چشم راستت رو می‌داری دم این دریچه.» خودش خم شد و به این بهانه برای آخرین بار چشمش را گذاشت دم دریچه. با صدایی که رو به دوربین خفه شده بود اما دانگ و جدیت بیشتری پیدا کرده بود، گفت «هر چی که تو ببینی، بقیه هم همون رو می‌بینن.» انگار تمام آموزش تصویربرداری را در یک جمله خلاصه کند. بعد سکوت کرد. حس کردم توی دوربین به هیچ چیز نگاه نمی‌کند. حس کردم دلش می‌خواهد بگوید که این‌ها بیت‌المال‌اند، که باید مثل جانم مواظب‌شان باشی، که اگر دستم را رویت بلند کردم به خاطر این‌ها بود. اما به جای این حرف‌ها سیخ ایستاد و بیخ پیچ‌های سه‌پایه را چسبید. «این پیچا به چپ شُل می‌شن، به راست سفت. این برا حرکت افقی. این برا عمودی. این لنزه. با این دکمه فشار بدی تصویر می‌ره جلو، به عقب فشار بدی می‌آد عقب. قابت باز می‌شه. این رینگ فوکوسه. تصویرت اگه تار بود می‌پیچونیش تا واضح بشه. همین.»

به همین راحتی و روانی، مُلک سلیمانی‌اش را با تمام مایملکش هبه کرد و رفت پی بازنشستگی. برای قضاوت عجولانه و ضرب دست ناروا تنبیه سختی بر خودش روا کرد. حج محمود بود و همین کارهای ناغافلش. وقت‌وقتش از ذره‌ای و مثقالی نمی‌گذشت، یک

وقتی هم هر چه داشت می داد. به نیم ساعت نکشید که من ماندم و دوربین، بالای تخت گلیم پوش کنار باغچه ی کاخ حج عباس و جمعیتی که هر لحظه بیشتر می شد. این طوری بود که در ابتدای شب چندم محرمی در اوایل دهه ی شصت هجری شمسی قرن حاضر، تصویرهای زندگی برای من به دو بخش تقسیم شدند. «روایت دیدن» با چشم خودم و «روایت کردن» با چشم دوربین. به بازی خانه ی بزرگی وارد شده بودم. سردرگم بودم. هول افتاده بود به جانم. چشمی که می گذاشتم دم دریچه در یک واکنش تدافعی طبیعی بسته می شد و چیزی نمی دید. کسی چه می دانست یک بی دست و پای کور قرار است چشم جمعیت باشد. کف دستم را گذاشتم روی چشم دیگرم تا بتوانم چشم چسبیده به دریچه را باز نگه دارم. وضعیت مضحکی بود و باید زودتر از شرش خلاص می شدم. مطمئن بودم پامنبری ها نگاهم می کنند. باید خودم را جمع و جور می کردم. خواستم جابه جا بشوم که پاهایم گیر کردند به کابل متصل به دوربین. دوربین و سه پایه سقوط کردند رو به فرق سر پیرمرد طاس بی کلاهی که هر شب سر جای خودش بی ذره ای تغییر، تکیه می داد به تخت. خیز برداشتم و دوربین را مثل بچه ای که از تاب بازی توی هوا تحویل می گیرند، توی بغل قاپیدم. دیدم که میزحسن داداچی کتری به دست، میان بخار آب جوشی که بالا می آمد با باز کردن چروک هایی که به پیشانی اش دویده بود، نفس راحتی کشید. لبخندی زد و با سری که به علامت تأیید و تشویق تکان می داد، حمایت کرد. حج محمود پیدایش نبود و جستجوی من بی فایده ماند. میان جمعیت تنها بودم. دوباره برگشتم. چشمم را گذاشتم به دریچه و تماشا با دوربین را شروع کردم.

یکهو که بینا بشوی، کرمی شوی. صداها قطع می شوند. برای مدتی انگار سرت را کرده باشی زیر آب، چیزی نمی شنوی. نه پیچ استکان ها، نه مردم و نه حتی بچه ها را که لابد می گفتند «این پسر قرتیه رو دیدین فیلمبرداری می کنه؟» پیچ را شُل کردم و دوربین را برای تمرین چرخاندم رو به ورودی خانه. بچه ها را می دیدم که آمده بودند تا نزدیکی های حوض آب، تا نزدیک بساط دوربین و به اسباب بازی راست راستکی من با حسرت نگاه می کردند. دمپایی ها جفت بین پاهای دوزانو نشسته شان، با دهان نیمه باز زل می زدند به دوربین. لابد فکری بودند که چطور پشت چیزی که درست هم قد خودم است می ایستم و چطور بلد شده ام با دکمه ها و پیچ ها چه باید کرد. از روی اضطراب مدام دستم می رفت طرف پیچ ها. نیم باز و نیم بسته شان می کردم و سکان چند سویه را طوری در اختیار می گرفتم که بتوانم به نرمی و بی سکنه، سر دوربین را به هر طرفی که اراده می کنم بچرخانم. نفهمیده بودم شروع

مراسم را کی و کی توی میکروفون فوت کرده بود. برنامه شروع شده بود و من نفهمیده بودم. همه نگاهم می‌کردند و به سخنران بی‌توجه بودند. اوضاع عادی نبود. از خجالت داغ شده بودم. بهترین کار این بود که بزخم به چاک. بروم توی تاریکی‌های کوچه، یک جایی در امان و تنهایی چمباتمه بزخم پشت خورجین موتور حج محمود بلکه مردم سرشان برود توی لاک خودشان. اما خدا خیرش بدهد شیخ ابوطالب، سخنران اول را. شیخ ساده‌ی بی‌رودربایستی شهر که تا دل‌تان بخواهد مردم برایش ماجراهای خنده‌دار تراشیده بودند. زد توی ذوق خلاق که «بابا مگه فیل هوا کردن؟ یکی داره فیلم می‌گیره. اگه اومدین حرفا منا گوش بدین، انگار کونید این بابا یه خُم ترشیه گذاشتنش این‌جا. کون محلیس کونین تا کارشا بوکونه.» انگار گاهی برای رها شدن باید خُرد شد. جماعت افتادند به خنده و مؤثر بود. بیشترشان چشم‌های خیره‌شان را از من برداشتند و رفتند توی کوک سخنران. ضربه‌ی شیخ برای خودم هم رهایی بخش بود.

هر شب همین که جماعت باقی‌مانده‌ی آخر شب به چند سوی عالم سلام می‌دادند و می‌رفتند و سفره‌ی شام خادمان و رفقا پهن می‌شد، حج محمود هم پیدایش می‌شد. از خفای ستونی، شمشادی، ترمه‌ی بلند آویخته‌ای، جایی که هیچ وقت نمی‌دانستم کجاست. بساط دوربین بیت‌المال را بسته‌بندی می‌کرد و کنج یکی از پستوهای حج عباس می‌گذاشت برای فردا شب. این طوری دستم از همه چیز کوتاه می‌شد. برای همین فردا تمام روز را دور و بر دارِ قالی مادرم می‌پلکیدم. دوک خالی‌شده‌ی نخ چله‌دوانی را مثل دوربین می‌گذاشتم دم چشمم، مَشَد بتول صبورتر از صبورترین آرام‌پز دنیا، اسم اشیای مختلف خانه را یکی‌یکی می‌گفت و من آرام می‌چرخیدم و آن شیء را از میان دوک می‌دیدم و تمرین‌های دیگری که حالا یادمان مانده. اما هوا که خاکستری می‌شد یعنی دیگر بازی و تمرین تمام و به جنگ واقعی وارد می‌شویم.

از همان شب دوم یاد گرفتم به چشم‌های بیرون دوربین نگاه نکنم. کار مهم‌تری از ترس و خجالت داشتم و آن خلاقیت بود. می‌شد دوربین را روشن کرد و کم و زیاد چیزهایی را روانه‌ی تلویزیون‌ها کرد اما نمایش شبانه‌ی من مخاطب خاص پیدا کرده بود. دخترخاله‌ها، خاله‌ها و البته همسایه‌های محله‌ی خودمان، محض تعریف تمجیدها و شلوغ‌بازی‌های مادر، چادر چاقچور کرده بودند آمده بودند روضه‌ی حج عباس تا تصویربرداری پسر وسطی حج محمود را ببینند. کم‌کم باید حواس مختلف را همزمان به کار می‌گرفتم. باید همان‌طور که غرق دیدن



بودم، خوب هم می شنیدم، معنی جملات را می فهمیدم و بهترین چیزی را که تصویری برای آن معنا بود پیدا می کردم. کم کم یاد گرفتم وقتی مداح «باز این چه شورش است» می خواند یک حرکت نرم بکنم روی کتیبه ها. وقتی می خواند «خون می گذشت از سرایوان کربلا» بروم روی نقش های خیمه پوش حیاط، نقش برجسته های علم سینه ی ایوان، شال و ترمه های آویخته به علم ها، پره های سفید، سبز، سرخ و سیاه فرق علم ها. یاد گرفتم هرواعظی که عباس را می برد طرف علقمه، جلدی نگاه دوربین را ببرم سراغ حوض و قوس آب فواره اش. روی نقش نخ دوزی شده ی سوار بی دست مشک به دندان، بشنه ی رف ایوان بود. کشف روضه از درپچه ی دوربین تمامی نداشت. نیم رخ پیرمردهای محاسن سفید، انگشترهای خوش نگین، رفتار خطیبی که به عادت روی پله ی پایینی یا بالایی منبر می نشست، مداحی که مؤدب کنار منبر می ایستاد، گل های باغچه که محض آب پاشی حیاط روی بیشتر گلبرگ ها و برگ های شان شبم داشتند - اگر گل تک افتاده ای بود جان می داد که قامت رعنا ی علی اکبر باشد - تک و توک شع هایی در طاقچه های روبه رو که برخی الحق والانصاف تا صلوات آخر منبر عمر می کردند، همه ی این ها را نشان می کردم تا کی و کجا بروم سراغ شان، سراغ نقش ذوالجنح، خون، پنجه های میان پیاله های برنجی و بیرق بزرگ بالای منبر که کلمه ی حسین به شکل کشتی رویش نقاشی خط شده بود. کشتی نجات.

با چشم دوربین بزرگ ترها را بیشتر از آن چه بتوانند حدس بزنند کشف کرده بودم که در طول روضه کدام شان چرت می زنند و وقتی چرت شان پاره می شود برای این که ضایع نشوند چروکی، گره ای، چیزی به پیشانی می اندازند و چشم تو چشم سخنران، سرشان را ریز و فهم بالا پایین می کنند که یعنی «بله بله. چه نکته ی خوبی گفتین. البته که درسته.» خبره شده بودم که کدام شان زود اشک می ریزند و کدام شان پدر مداح را درمی آورند تا یک نم مختصری روی مژه های شان بنشیند. آن دسته ای را هم که فقط تباک می کردند، خاصه وقتی حس می کردند دوربین چرخیده طرف شان، شناخته بودم. این ها را اگر می چسبیدی به شان، سینه زدن شان هم صدا نداشت. آغوش شان را با تظاهر فراخ می کردند، دست ها را می پراندند توی هوا اما وقت برگشت، نزدیک سینه، ترمز می دادند و پنجه های باز را با ناز، آرام می گذاشتند روی جیب های پُریپراهن های شان. سینه زن های واقعی همان ها بودند که اشک شان دم مشک شان بود. از تک دکمه ی باز پیراهن شان هم می توانستی سرخی پوست سینه شان را حتی تا بعد از خوردن قیمه ی آخر شب ببینی. یاد گرفته بودم هر کدام از روضه خوان ها، چه ترفندهایی

می‌زنند تا بیشتر دلبری کنند. از شما چه پنهان باید اعتراف کنم خود من هم داشتم کلک‌های خودم را می‌زدم و این آگاهی هنوز چیزی کم داشت. برای رسیدن به آن چیز باید آموخته می‌شدم، باید عادت می‌کردم، باید مثلاً ده شب می‌گذشت تا فراموش می‌کردم که دارم چه می‌کنم. تا بالاخره یک لحظه، یک آن، آن رؤیای مشترک بر من و دوربینم که یکی شده بودیم حلول کند. تا یکهو بی آن که خودم هم بفهمم راه هزارساله را با چشم دوربین سفر کنم.

اولین باری که روضه را بی واسطه دیدم شام غریبان بود. راوی قصه‌ی تلخش را واگویی می‌کرد. کودکی از عزیزخانه به حسیض خاک خرابه افتاده بود و بهانه‌ی دیدن پدر مهربانش را می‌گرفت. راوی شقاوت اشقیا را به آن جا رساند که برای کودک منتظر، سر جداشده‌ی پدرش را تحفه می‌آوردند. کودک خم می‌شود، سرپا روی زانوهای کوچکش، با احتیاط پارچه‌ای را که روی تشت انداخته‌اند پس می‌زند تا محتوای آن را کشف کند و لابد کودک که قد و قواره‌اش چیزی در مایه‌های همان تشت بوده، چهره‌ی پدرش را شناخته و خودش را انداخته روی رأس. یکهو به خودم آمدم که مدتی بود تصویر دوربین را بسته بودم روی بچه‌ی سه چهار ساله‌ای که بعد از نیمه‌کاره خوردن چایی‌اش همان‌طور دَم‌رو خودش را انداخته بود روی زانوهای پدرش و به خواب رفته بود. از چشم‌هایم دو خط موازی اشک سرازیر بود در حالی که هیچ اشرف و اطلاعی از این‌که پشت دوربین هستم و پیرامونم صدها آدم نشسته‌اند، نداشتم. این راز را حالا می‌دانم که در هنر برای واسطه بودن بین رؤیا و مخاطب باید ناخودآگاه روایت کرد. باید خودت با روایتت همراه و همدل بشوی و به خوابش بروی، بگذاری دست‌هایت خودشان فوت و فن آموخته را اجرا کنند اما آن وقت این چیزها را نمی‌دانستم.

بیشتر از سی سال از اولین فیلم‌برداری‌هایم می‌گذرد، حالا گاهی گرد و خاک دوربین‌های قدیمی را پاک می‌کنم. دوربین‌های تصویربرداری، تخت‌گاز چند نسل از آن نسل نورامغناطیسی جلو زده‌اند. حالا با کیفیت‌ترین لنزها توی تمام جیب‌ها به هم می‌رسد و کمتر کسی برای دوربینی انگشتانش را V شکل باز می‌کند. مردم چشم سوم‌شان را کنج کیف یا جیب‌شان گذاشته‌اند. به محض این‌که کسی میان معرکه‌ی خیابان یقه‌ی دیگری را می‌گیرد، یا شخصی لبه‌ی پل قصد خودکشی دارد یا نوازنده‌ای بیخ سه‌کنج پاگرد مترو توجه‌شان را جلب می‌کند، چشم سوم را می‌کشند بیرون و شروع می‌کنند به تصویر گرفتن. کمتر کسی به صرافت می‌افتد که زاویه‌ی دیدن، فاصله تا سوژه و نوع حرکت دوربین چقدر می‌تواند در برداشت ما از ماجرا دخیل

باشد. حج محمود اما راه خودش را رفت. راه کشف شعبده‌های تازه. این سال‌های آخرتازه با انیمیشن، موشن گرافی، تلگرام، اینستاگرام، تولید محتوا و چیزهای هیجان‌انگیز دیگر آشنا شده بود اما بازی برایش سخت شده بود. آب رفته بود. ابروهای پُرپشت را شیمی‌درمانی بر باد داده بود و لنز چشم‌هایش تار شده بود. نمی‌شد برق شیطنت و وسوسه‌های تازه را در آن‌ها دید. با هیچ دستمال یا پَرآستینی هم نمی‌شد غبارشان را گرفت. با این همه مغرور و قدرتمند باقی ماند. لب تختش می‌نشستم و می‌فهمیدم برای درک کردنش در آن روزها باید در دریچه‌ی چشمش می‌نشستم تا می‌فهمیدم چقدر لذت دارد کاری بکنی که فرزندت پوست بیندازد. حج محمود را با خاکی که از کربلای چهار آورده بود به خاک سپردیم و واقعاً نمی‌دانم در این دو سه سال آخر که بستری بود و در این یک سالی که به دیار خاک سفر کرده، کدام شیرپاک خورده‌ای توی میکروفون حسینی‌ی اعظم، پاتوق سال‌های آخر پدرم، فوت می‌کند که «یک دوسه، امتحان می‌کنیم.»

در آن شب‌ها جلوی چشم جماعت حاضر در کاخ حج عباس ماتی یک بار هم سراغ من و دوربین نیامد. نقد و آموزش می‌ماند برای بعد از روضه. وقتی در سکوت سحرانگیز نیمه‌شب، ترک یاماها ۱۲۵ بودیم. سیخ می‌نشست پشت طلق تا پشه‌های شبانه توی چشم و چارش نروند و من هم پشت سرش. چسبیده به تنش. سینه‌ام سبک بود و شب، شفاف. شهر خوابیده بود مگر مُشتی آبیاری که آب باغ‌شان را شبانه از میان جوی‌های شهر می‌گذرانند. من مست بودم و پدرم دیوانه. اگر سر حرف را باز نمی‌کرد پیشانی‌ام را از میان کمرش برمی‌داشتم، روبه ستاره‌ها می‌کردم تا صدایم توی تار و بود پارچه‌ی پیراهنش خفه نشود. می‌گفتم «کاش می‌شد منم رنگی می‌دیدم.» می‌گفت «می‌شد. می‌شد. چی‌طور اول تلویزیون سیاه سفید بودن، بعد رنگی شدن.» آن قدر بی‌معطلی جواب اول را می‌داد انگار ساعت هاست داریم گپ می‌زنیم. بعد شروع می‌کرد نکته‌هایی را که باید، می‌گفت. این که چطور شتاب دستم را موقع چرخاندن دوربین روی جمعیت و کتیبه‌ها، از کُند به تند و دوباره کُند کنترل کنم. این که چطور حرکت‌های بی‌تَقّه داشته باشم. بی‌سکته.

یادم هست یک بار توی قاب دوربین روی مرد جوانی که انگشت به بینی برده بود مکث کرده بودم. شبش توی راه برگشت، حج محمود به حرف نمی‌آمد. نمی‌دانستم برای چه. تا این که دم دروازه‌ی مسجد نصیر موتور را کُند کرد و ترمزش را گرفت. موتور همان‌طور با تلاش دو پای حج محمود سرپا ماند. غیر از صدای بازی نسیم و برگ‌های سپیدار، بقیه‌اش سکوت بود.

در حالی که می‌دانست با چشم‌های خواب‌آلود و خسته‌ام محوکاشی معرق‌ها شده‌ام، گفت «این نقش و نگارا و کتیبه‌ها، این قصه‌ها و روضه‌ها را آدمای می‌سازن که زشتیا خودشونا نبینن. رو زشتی کسی زوم نکون.» خواب بودم، خام بودم، بچه بودم اما پسر حج محمود بودم. برای همین باید می‌فهمیدم که چه می‌گوید. برای همین هنوز در یادم مانده است. از کاخ حج عباس ماسی تا خانه‌ی صد متری ما، نسیم نیمه‌شب بوی مردانه‌ی تن عرق‌کرده‌ی پدر را به مشام می‌رساند. با پنجه‌هایم پَرِپهلوی لباسش را چنگ می‌زدم که از موتور نیفتم. هنوز هم چنگ زده‌ام، به مدار بسته‌ای که بین خودش و من ایجاد کرده است. ایستاده‌ام به تماشا ■



# سهمگهواره

روایت دوم: دریا چوبین

می‌گفتمش آتشِ جواب. آتش خوش‌عطرو طعمی بود از چهل نوع غله و حبوبات و سبزیجات محلی. ننه‌با می‌گفت «یک کاسه از این آتش بخوری جوابِ همه‌ی خواسته‌هاست رو می‌گیری.» همه می‌دانستند ننه‌با چهل سال است نذر جوابش قطع نشده؛ از همان وقتی که بچه‌ی ته‌تغاری‌اش، عموجانم، شش ماهه بوده، موقع بازی کردن و باکورفتن یک بچه عقرب از زیر حصیر جُسته و قورت داده و همه مطمئن بوده‌اند بچه از دست رفتنی‌ست. همه، جز ننه‌با که پسرکش را با نذر از مردن برگردانده. از همان وقت هر سال ظهر هشتم محرم آتش را می‌پخت. آن روز هم که سیمینورفت، ننه‌با پخت داشت.

از سیمینو بدم می‌آمد. با آن چشم‌های ریزسیاه و اخمی که هیچ وقت از صورتش پاک نمی‌شد، عین خاگر ماهی می‌نشست توی گلوی کودکی‌ام. درست نمی‌دانستم چه نسبتی با من دارد. فقط از بزرگ‌ترها شنیده بودم مادرش که عمه‌جان صدایش می‌کردیم وقتی سیمینو را حامله شده که چند نوه‌ی بزرگ‌تر از او داشته. پدر پیر سیمینو هم بعد تولد او از دنیا رفته بود و سیمینو مانده بود روی دست عمه‌جان. عمه‌جان سیمینو را دوست نداشت. ما در همان دنیای بچگی این را می‌فهمیدیم. وقتی سیمینو با لباس‌های نامرتب و موهای ژولیده به کوچه می‌دوید و از حیاط همسایه‌ها دزدکی میوه می‌چید، عمه‌جان که نمی‌توانست با آن

درد زانو دنبالش بود، از همان جا ناله و نفرینش می‌کرد. دیگران تشرش می‌زدند «نگو، اولاد پیغمبره.» و عمه جان می‌نالید «جزیزنه به حق پیغمبر.» سیمینو با تمام بچه‌هایی که دیده بودم فرق داشت. هم سن و سال بودیم ولی نمی‌شد باهاش بازی کرد یا از عروسک و نقاشی حرف زد. یکی دو بار که خواستم سر حرف و دوستی را باز کنم، چشم‌هایش را عین میخ فرو کرد توی چشم‌هایم و آن قدر نگه داشت تا از رورفتم. عین تکه سنگ بود.

سیمینو و مادرش در همه‌ی شلوغی‌های خانوادگی حاضر بودند. روزی نبود که سیمینو به یکی از ما پشت پا نزند یا با دندان سیاه و کبودمان نکند. بزرگ‌ترها اجازه نمی‌دادند کارهایش را تلافی کنیم. اگر گاهی در جواب لگدهایی که می‌خوردیم نیشگونی‌اش می‌گرفتیم، می‌شنیدیم «روی سید اولاد پیغمبر دست بلند کردی؟ وای به حالت.» مجبورمان می‌کردند از ش حالیت بطلبیم. وقتی از ش عذرخواهی می‌کردیم و ادا رمان می‌کرد خَرش بشویم و سواری‌اش بدهیم تا از سر تقصیرمان بگذرد و آن دنیا انگشت آتشین به صورت مان نزند.

دلم برای سیمینو می‌سوخت. سیمینو مثل مورچه‌ی سیاه زشتی چسبیده بود به آسفالت داغ کودکی‌اش و عمه جان با پیری و بی‌پولی و بی‌حوصلگی‌اش مثل یک پای گنده‌ی چکمه‌پوش روی سراو فرود می‌آمد. این جور وقت‌ها حس می‌کردم سیمینو از من متنفر است که له شدنش را دیده‌ام. وقتی سیمینو آن دور و بر بود نمی‌گذاشتم مادر زیاد ناز و نوازش کند. از چیزی که بی‌تلاش نصییم شده بود خجالت می‌کشیدم. گاهی که سیمینو می‌دید نوازشم می‌کنند تلافی جانانه‌ای نصییم می‌شد و حسابم را می‌رسید ولی ناراحت نمی‌شدم. حس می‌کردم بخشی از سهمم به عدالت را ادا کرده‌ام.

پنج ساله بودم. محرم که رسید از بندر زدیم بیرون تا دهه را در روستای فُرگ باشیم؛ سر تلمبه‌ی بائی. عمه‌ها و عموها هم با بچه‌هایشان از لار آمده بودند و همه در خانه‌ی ننه با جمع بودیم. سیمینو هم بود. خانه‌ی ننه با آن حیاط پُر دار و درخت و حوض بزرگ عمیق و سرداب‌های تاریک و اتاق‌های تودرتو جزیره‌ی اسرارآمیز ما بود.

روز هفتم محرم زن‌های فامیل جمع شدند بساط آش جواب را آماده کنند. خانه قرق زن‌ها بود. مردها روز هفتم می‌رفتند بیرون و تا شب تاسوعا نمی‌آمدند. زن‌ها زیر فسیل‌ها حصیرپهن کرده بودند و دور یک کوه سبزی نشسته بودند به پاک کردن. بوی سبزی تازه حیاط را برداشته بود. چند نفری هم پای گونی‌های نخود و لوبیا و گندم الک می‌گرداندند و شن می‌گرفتند. شب و روز آش جواب همه‌ی کارها به دوش خود زن‌ها بود. من نشسته بودم جلوی زن‌عمو





قلاب کرده بود به گل پیچ‌های آن طرف گهواره و دماغش را از توی حلقه‌ای رد کرده بود و خیره شده بود به مامان. دید که دارم نگاهش می‌کنم، زبانش را از توی یک حلقه‌ی دیگر نشاتم داد و کرکر خندید. زن‌ها که کارشان با پارچه‌ها تمام شد، گهواره عین یک باغچه‌ی پُرگل شده بود. یکی از زن‌ها گهواره را تکاند و با صدای نازکی خواند «خداش کرده که دومادی ت نبینم، کمر بند زرز بالات نبینم». زن‌ها کل کشیدند. مثل کل عروسی نبود. ترس و غم توش داشت. انگار دسته‌ای طوطی از چیزی بترسند و جیغ بکشند. صورتم را توی چادر مامان قایم کردم و چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم تا مویه‌ی کشدار زن‌ها کم‌کم خاموش شود. «رودم لالا بکن لالای خشت بو، که رودم خواب شیرین برچشش بو.»

مامان برایم گفته بود گهواره‌ی شش‌گوشه در خانواده‌ی ما نسل به نسل گشته و از مادر به دختر ارث رسیده. هر که صاحب گهواره می‌شده، نگهش می‌داشته و هر محرم بیرون می‌آورده و آماده می‌کرده برای گهواره‌گردانی. مهم‌ترین بخش کار پرده‌کشی بوده که حتماً باید خود صاحب گهواره انجام می‌داده، پاکیزه و به قاعده. آن روز هم ننه با دست بی‌بی جان را گرفت و بُردش کنار گهواره. یک تکه پارچه‌ی تبرک‌شده‌ی فیروزه‌ای داد دستش که دور تا دور گهواره ببندد. بعد هم چراغ سبز کوچک بالای گهواره را روشن کرد. گهواره مثل محراب کوچکی قشنگ شده بود. وقتی چراغ روشن شد ما را بیرون کردند «تا دل گهواره پُره، حرمت نگه دارین. دست به پرده نبرید.»

تا شب چندق زده بودیم لب سکوی طارمی و چشم دوخته بودیم به گهواره که ببینیم فرشته‌ها کی پسر امام را می‌آورند می‌خوابانند آن تو. گاهی که نسیمی می‌وزید، هیجان زده می‌پریدیم هوا «خودشونن، بال می‌زنن.» نفس‌مان را حبس می‌کردیم و با ترس و هیجان به گهواره خیره می‌ماندیم، منتظر دیدن حجمی یا حرکتی از پس پرده‌ی فیروزه‌ای.

آخر شب غریب‌ترها رفته بودند و خودمانی‌ها مانده بودند. زن عمو و عمه‌جان دو تا سینی گذاشته بودند روی پایشان و فلفل پاک می‌کردند. زن‌ها لباس‌هایشان را برای مراسم فردا آماده می‌کردند. مامان از اتاق پشتی بیرون آمد. پیراهن سیاهی دستش بود. نشست کنارم و گفت «برو بپوش ببینم خوب شده؟» زن عمو چشم دراند «دست‌کار خودته؟» ننه با دست کشید روی گلدوزی‌های ظریف خیمه و پَر و شمشیر. گفت «دست طلا عروس.» صورت مامان از خوشی گل انداخت. لباسم را پوشیدم و دور خودم چرخیدم. نقش‌های رنگی‌اش روی زمینه‌ی سیاه چقدر قشنگ بود.



سنگی بزرگی نمک پُری می‌کوبید. ننه با صدا زد «عالیه، نردبون بذار. نخودها رسیده.» چند نفر دویدند نردبان چوبی بزرگی را کف حیاط خواباندند و صافی‌ها را در فاصله‌ی پله‌هایش گذاشتند که ته‌شان با زمین خاک‌وخلی تماس نداشته باشد. نخودهای پخته را با ملاقه‌ی بزرگ امامی توی صافی‌ها ریختند. آب زرد و داغ از زیر صافی‌ها می‌زد بیرون و زن‌ها را در بخار غلیظ خود پنهان می‌کرد. ننه با بلند صدا زد «بیاین این بچه رو بگیرین تا خودش رو نسوزونده.» پسر کوچک یکی از دخترعمه‌ها روی زمین نشسته بود و چهار دست و پا خودش را به نردبان نزدیک می‌کرد. دستش که به آب جوش خورد و جیغش هوا رفت، ننه با داد زد «لاله‌الاله.» مادر پسرک دوید بغلش کرد. بچه را گذاشت توی قابلمه‌ی بزرگ روحی و انداختش توی حوض. گریه‌ی بچه زود بند آمد و با قایقش بازی کرد. زن‌ها خندیدند. زن عمو گفت «خطر داره‌ها.» دخترعمه سر بالا انداخت «عادتشه. می‌ندازمش روی حوض که نیاد توی دست و پام.»

ما بچه‌ها یکی‌یکی دور حوض جمع شدیم. توی آب موج درست می‌کردیم و سیب‌های توی حوض را به قایق بچه پرت می‌کردیم. سیمینو هم که تا آن وقت جلوی در حمام کز کرده بود آمد کنار حوض و با اشتیاق به قایق کوچک چشم دوخت. یکی از بچه‌ها پرسید «ماهی‌ها نمی‌خورنش؟» عمه جواب داد «ماهی‌ها چیزهای نرم دوست دارن. قابلمه سفته.» کم‌کم بوی آش بلند شد. زن‌ها یکی‌یکی کارد و ملاقه و دامن‌هایشان را تکاندند و بلند شدند. مامان هم مرا به اتاق برد تا حاضر شوم. توی حیاط یادم رفته بود چه بلائی سرلباسم آمده. دوباره یادش افتادم. چانه‌ام لرزید و چشمم پراشک شد. مامان همان لباس دیروزی را تنم کرد و گفت «حالا عیبی نداره.» لباس نوی بچه‌های دیگر را که دیدم، باز گریه‌ام گرفت. چقدر از سیمینو بدم می‌آمد. توی دلم دعا کردم سیمینو بمیرد... بمیرد.

از این سر تا آن سراتاق‌ها و حیاط سفره انداخته بودند و کاسه‌های گل سرخی و قاشق رویش چیده بودند. قلیان‌های چاق شده بالای اتاق ردیف بودند. ضبط سونی قرمزبائی را گذاشته بودند لب طارمی و صدایش را بلند کرده بودند که می‌خواند «نه خبر از پدر و نه ز برادر دارم، نکند کرده فلک خاک یتیمی به سرم.» هر دسته‌ی مهمان‌ها که می‌رسیدند، آش می‌خوردند و می‌رفتند و جا برای گروه بعدی باز می‌کردند. چند نفر هم سر حوض ظرف‌ها را می‌شستند تا برای مهمان‌های جدید آماده باشد. تا دو سه ساعت توی خانه بوی نعناداغ و صدای به هم خوردن قاشق و کاسه و قیل‌وقال بچه‌ها پر بود. پیرزن‌ها اتاق را پر از گُرگُر قلیان و بوی تنباک لنگه‌ای کرده بودند. آخرین مهمان‌ها که رفتند خودی‌ها سفره انداختند و ناهارشان را به سرعت خوردند. بچه‌ها را با توپ و تشر خواباندند و خودشان هم رفتند بخوابند.

آن همه بروبیا و بگذاربردار جانی برایشان نگذاشته بود. بیدار که شدم، سکوت خانه را فقط خروپف عمه جان و ننه با می شکست. سرم روی گودی بازوی مامان بود و تکان که خوردم، او هم بیدار شد. پرسید «چیه؟» پراندم «تشنمه.» آهسته از اتاق بیرون آمدم و رفتیم سر حوض که دست و رویم را بشویم. نزدیک که شدیم، توده‌ی سیاه و بی‌شکلی روی آب به چشم خورد. درست ندیدمش. چون مامان جیغ کوتاهی زد و چشم‌هایم را گرفت. می‌لرزید و پشت هم می‌گفت «صلوات بگذره... صلوات بگذره.» تا عاقبت جانی پیدا کرد و فریاد زد «ننه باااااا... عمه جااااااان...»

لازم نبود بیشتر ببینم تا بفهمم چی شده. از همان دور که توده‌ی بی‌شکل را دیدم فهمیدم آن اتفاقی افتاده. همان لحظه می‌دانستم سیمینو مُرده. غرق شده. سیمینو مرده بود. به عقل بچگی، من کشته بودمش. آش جواب خورده بودم و آرزو کرده بودم سیمینو بمیرد و او مُرده بود.

مریض شدم. سرم سنگین بود، عین کدو حلوائی که ننه با تویش را برای مر با پراز آب آهک می‌کرد. یکهو گُر می‌گرفتم، داغ می‌شدم، دوباره یخ می‌کردم، می‌لرزیدم و تیلیک تیلیک دندان‌هایم را می‌شنیدم و هر چه پتورویم می‌انداختند، گرم نمی‌شدم. تصویری که از آن روزها دارم پنجره‌ای است که نور از لای نرده‌هایش رد شده، توی هوا نوارهای تاریک و روشن ساخته و آدم‌هایی که فقط سایه‌هایشان را می‌بینم تندتند از میان این نور راه‌راه رد می‌شوند. ناخوش بودم، خیلی سخت. و این ناخوشی جای همه‌ی چیزهای دیگر را گرفته بود. بیرون اتاق آدم‌های جورواجور جمع بودند و سرو صدا می‌کردند. صدای عزاداری مردها بلند بود. ضبط صوت بائی یک‌بند روضه می‌خواند ولی نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. مامان یک لحظه هم تنه‌ایم نمی‌گذاشت. مدام بوی علف کوهی می‌آمد که زیر بینی‌ام می‌سوزاندند و بوی جوشانده‌های جورواجور و بدمزه‌ی بی‌بی‌جان که به زور توی حلقم می‌ریختند.

آخربش عمه جان کنار تشکم نشسته بود، قرآن می‌خواند و به صورتم فوت می‌کرد. مامان خم شد طرفم و پیشانی‌ام را نوازش کرد. بوی عطرها همیشه‌اش توی دماغم پیچید. بوی کرم نیوا که شب به شب با آن زانو و آرنجم را چرب می‌کرد، بوی همه‌ی چیزهای خوب بچگی‌ام. چشم‌هایم سوخت و اشک‌هایم تندتند سر خوردند و رفتند توی گوشم. مامان برایم لالایی خواند، مثل وقتی که خیلی بچه بودم. همان را خواند که از همه بیشتر دوستش داشتم «لالا لالا ستاره، پولک ابرپاره، مامان تورو دوست داره، تنهات نمی‌گذاره.» خوابیدم و خواب سیمینو را دیدم که سرم را زیر آب حوض نگه داشته و ماهی‌های گوشت‌خوار با دندان‌های سوزنی به

نرمی صورتم ٹک می زنند. سیمینو کجکی می خندید و من هر چه زور می زدم فقط می توانستم چند تا حباب از دهانم بیرون بفرستم. داد زدم و خیس عرق از جا پریدم و همراه مامان گریه کردم. گوشه‌ای از مغزم می دانست مهم نیست مامان چقدر مراقبم باشد و بابا چقدر دوستم داشته باشد. من قاتل بودم و سیمینو حتماً این را تلافی می کرد. سرفه‌هایم شدیدتر شدند، تب هم شدت گرفت. پاشویه‌ی ختمی دیگر جواب نمی داد. از داروهای دکتر بنگلادشی درمانگاه ده که موهای چرب و سیاهش به کاسه‌ی سرش چسبیده بود، بوی عود و زنجبیل می داد و فارسی و انگلیسی را قاطی حرف می زد، کاری بر نمی آمد. تاسوعا و عاشورا بود و همه جا تعطیل. ضعیف‌تر از آن بودم که توان سفر داشته باشم. بابا و عموبا توپوتا شوتی عمورفتند بندر و یک دکتر لاغر عینکی از بیمارستان آوردند که تندتند حرف می زد و بوی ادکلن می داد و داروهای برایم نوشت که در داروخانه‌ی ده پیدا نمی شد.

آخر شب دکتر دیگری آوردند که بعد از معاینه به جای تجویز قرص و شربت و آمپول نشست به حرف زدن، بیشتر از همه با مامان. پشتش به من بود و فقط کله‌ی کچلش را می دیدم و صدایش را می شنیدم که نرم و سنگین بود، مثل شکلات. گفت مریض نیستم و جسمم سالم است. گفت مشکل از ذهنم است و باید ریشه‌ی آشفتگی را برطرف کنیم. راهش همین است. دکتر کچل رفت. ریشه‌ی آشفتگی؟ ریشه‌ی آشفتگی من پیش چشم روی حوض شناور بود. از جلوی رویم کنار نمی رفت، بی شکل، باد کرده، سیاه، کوچک.

شب عاشورا جز مامان و بابا و ننه با کسی در خانه نمانده بود. همه رفته بودند عزاداری. صدای پای ننه با را می شنیدم که توی حیاط راه می رفت و با بغض می خواند «کُنار کُنْگُلوم خَش سایه داره، تمنا بر در و آمسایه داره، کُنار کُنْگُلوم از سایه می ره، خدا دونه دلم طاقِت نداره.» دور گردن و بازویم هزار جور دعا بسته بودند و زیر بالشم پراز کاغذهای تاشده‌ی چهارگوش بود. ریشه‌ی موهایم درد می کرد. خاراند، دسته‌ای موکنده شد. نگذاشتم مامان ببیند. دوروزه بزرگ شده بودم. دلم برای مامان می سوخت. تهوع عذابم می داد. نفسم را حبس کردم تا بالا نیآورم. نمی دانم از کجا اما مطمئن بودم خوب نمی شوم. منتظر بودم و حس می کردم همه منتظرند. چشمم را بستم. چقدر از سیمینو بدم می آمد. دست گذاشتم روی صورتم. چقدر می ترسیدم از انگشت پراز آتشش. صدای بابا یخ‌زده و کشدار عین دود پیپ عموجان توی اتاق پیچید «دیگه هر کار می شد کردیم. بذار میش توی گهواره؟» گریه‌ی مامان صدای روسری خیس خورده می داد، صدای چادر محاله گوشه‌ی دهان «یعنی هیچ...؟» با چشم بسته هم می دیدم بابا سرش را چطور تکان می دهد «هیچ.» باید می گذاشتندم توی گهواره. داشتم می مردم.

مرد صورتش را با لُنگ قرمزپاک کرد و داد زد «او دی‌ها که می‌خوان بچه‌هاشون بهلن تو نندی، بیان ای سرتا دسته بره.» زن‌های بچه به بغل خودشان را چسباندند به کرکره‌های بسته‌ی دکان‌های میدان تا جا برای عبور دسته‌ها باز شود. ننه با دست مامان را کشید «بیا جلوتر.» و سرگذاشت بیخ گوشش «تا گهواره رسید جلوت سوارش کن.» مامان پایه‌پا شد و توی بغلش جابه‌جایم کرد. می‌دانستم دستش خواب رفته ولی نمی‌توانستم کمی خودم را سبک کنم. سرتبدارم را گذاشت روی آن یکی شانه‌اش و صورتم که تا آن موقع توی سایه بود، ماند زیر آفتاب. طبلی از دور می‌کوبید و در فاصله‌ی بین دو ضربه‌ی صدای سنج می‌آمد «بوم، جینگ، بوم، جینگ.» دور و برم پراز صدا بود. ناله، مَشْت‌هایی که به سینه کوفته می‌شد، گریه‌ی بچه‌های مریض، آه مادرهای خسته و کلافه. دسته که رسید جلویمان، صدای سینه زدن هباهنگ مردها هم اضافه شد: شرررق، شرررق. گرم بود. «مامان آب.» مامان نشنید. از بین جمعیت راه باز می‌کرد که برسد اول صف مادرها. خس خس نفس‌های بریده‌بریده‌اش بیخ گوشم بود. قلبش چه تند می‌زد. با هر قدم که برمی‌داشت، یک هق از گلویش بیرون می‌پرید. تشنه بودم. یک لیوان آب جلوی چشمم بود و کنار نمی‌رفت. لیوان گنده‌ی استیل با قطره‌های درشت آب خنک رویش. «مامان آب.» مامان این بار شنید. قیژ: زیپ کیف مامان. تلقی. باز شدن در قفمه‌ی صورتی‌ام.

صدای بَم و خش دار ننه با پراز بوی تنباکوی لنگه‌ای بلند شد «آب بهش نده.» مامان تقلا می‌کرد. صدایش تکه‌تکه می‌افتاد به پای ننه با «بچه‌م ... هق ... تشنه‌ست ... هق ...» باز عطر تنباکو پاشید دور و برم. این بار بوی شور اشک هم قاطی‌اش بود «تا هَوْنَ عَلَی صبر می‌کنیم تا تشنه بره توی گهواره. ببینن بچه‌ی ما هم تشنه‌س. ببینن بچه‌ی ما هم تشنه‌س.» صدای قلپ آب نیامد. گریه‌ام گرفته بود. آن‌جا وسط آن قیامت چه می‌کردیم؟ با چشم‌های گشاد شده از ترس خیره ماندم به شبیه‌خوان‌ها که داشتند رد می‌شدند. به لباس‌های سبزو قرمز شمشیر و شلاق و چکمه. کلاهخودهای پردار و زره‌های نقره‌ای که زیر آفتاب برق می‌زدند. یک مرد هیکیلی با ریش درهم‌گوریده رد شد که نیزه‌ی سه‌شاخه‌ای را رو به جمعیت تکان می‌داد و نعره می‌کشید. سرنیزه‌اش خونی بود. یک آن انگار نفس جمعیت پس رفت، چند لحظه سکوت شد و ناگهان زنی از توی جمعیت جیغ زد «وووووی ننه روڈم ... روڈم.» شیون زن‌ها بلند شد. به سرو سینه زدند و خواندند «نابو که نابو، روڈم انکه نی، چی مَو نابو، روڈم انکه نی.» موج صداهای مردانه هم بالا رفت «هَوْنَ عَلَی ... مائَزَل بی ... اِنَّهٗ بِعَیْنِ اللّٰهِ.»

چهار مردی که گهواره‌ی فلزی را روی دوش‌شان حمل می‌کردند، چرخیدند و گهواره را جلوی دست‌هایی که به سمتش دراز بود، گرداندند. هَوْنَ عَلَی می‌خواندند؛ یعنی فرزند امام کشته شده.

جمعیت فشرده، خیس، داغ. ردِ گل روی پیشانی‌ها، کتف‌ها. چشم‌های ترسیده، هراسان. دست‌ها، بازوها. مامان سردست بلندم کرد. رفتم بالا. اشک‌ها و التماس‌ها ماندند آن پایین. صداها گنگ و مبهم شدند. تصاویر مات بودند. من بودم و پرده‌ی فیروزه‌ای. باید پرده را بالا می‌زدم. باید می‌رفتم توی گهواره. یاد روزی افتادم که گهواره را آورده بودند خانه و ننه با گفته بود «دست به پرده نبرین. بچه‌ی امام رو فرشته‌ها خوابوندن. حرمت نگه دارین.» چطور باید پرده را بالا می‌زدم؟ قرار بود چی ببینم؟ فرزند امام را ببینم؟ نمی‌خواستم بروم پشت پرده. نمی‌خواستم امامزاده مرا ببیند. اومی دانست چه کرده‌ام. چنگ زد به دست مامان. دهانم بی صدا باز و بسته شد. ننه با به مردها اشاره کرد گهواره را پایین بیاورند. به مردها گفت «پرده رو زیاد باز نکنین. حرمت نگه دارین.» وحشت زده دست و پا می‌زدم. انگشت‌های لاغر و استخوانی مامان پرده را کنار زد. نه زیاد، قد پیشانی دختر پنج ساله‌ای که دارد می‌میرد.

قَارِحَمُوا هَذَا الطِّفْلَ... چشم‌هایم را بستم.

پرده که افتاد، همه جا ساکت شد. چنگ زده بودم به بدنه‌ی گهواره و جرئت نداشتم چشمم را باز کنم. فرزند امام چطور تنبیهم می‌کرد؟ از تصویرنیزه‌ی سه شاخه‌ی خون چکان رها نمی‌شدم. آب دهانم را قورت دادم و گلویم را با دو دست گرفتم. دور و برم پیچ‌پیچ می‌شنیدم. زمزمه‌های جویده و خنده‌های فروخورده. مردد لای چشمم را باز کردم. کسی نبود. نگاهم را دور گرداندم. صداها بی صاحب همچنان از جای نامعلومی شنیده می‌شدند. خنده‌های زیر لبی و نجوهای بچگانه. منتظر بودم صاعقه‌ای از غیب فرود آید یا کوهی سرم آوار شود. دلم می‌خواست زودتر تمام شود. زودتر بیاید جلو و خلاصم کند. نیزه، آتش، ماهی گوشت‌خوار یا هر چیز مجهول نامعلومی که توی تاریکی پشت پرده قایم شده بود و خودش را نشان نمی‌داد. چشمم که به تاریکی عادت کرد، دیدمش. تکیه داده بود به تشکچه‌ی توی گهواره و نور خورشید از پس پرده، مثل پولک‌های سبز و آبی چسبیده بود به سرو رویش. خودش بود، سیمینو.

از سایه بیرون آمد. دیدم موهایش را با دو شانه‌ی صدفی کنار زده و اثری از زخم بدشکل روی صورتش نیست. قلم دست از لگد زدن به در و دیوار سینه‌ام برداشت و توانستم کمی راحت‌تر نفس بکشم. هنوز صدای خنده می‌آمد. پرسیدم «این‌ها کی ان؟» شانه بالا انداخت «بچه‌ها.» نگاهی به دور و برم کردم. تکه پارچه‌های رنگارنگ یادم آوردند چرا آن جا هستم. لب ورچیدم و با غیظ رو کردم به سیمینو «مریضم.» باید بچه‌ی چهار پنج ساله‌ای بودی تا بفهمی چه حجم عظیمی گلایه و ترس و خواهش در همین یک کلمه جمع شده بود. سیمینو دست دراز

کرد تکه پارچه‌ی زری خوشرنگی از گهواره باز کرد «مال توئه.» پارچه را گرفتم و صدای مامان مثل لالایی توی گوشم پیچید «دعا کردم همیشه سالم باشی» خنده‌ی بچه‌های نامرتی بلندتر شد. سیمینورا نگاه کردم. دستش را گرفته بود جلوی دهانش و چشم‌هایش عین دو تیلای سیاه برق می‌زد. حیرت کردم. اولین بار بود خنده‌ی سیمینورا می‌دیدم.

در این سی و چند سال بعد از روز گهواره، بارها به آن روز برگشته‌ام؛ به لحظه‌ی وحشت پیش از بالا رفتن پرده. وحشت زده بودم چون نمی‌دانستم فرصت دوباره‌ای به من داده شده یا نه. قبلش فکر می‌کردم هیچ فرصت جبرانی بهم نمی‌دهند. نمی‌دانستم به چه شکلی مجازاتم می‌کنند ولی در حتمی بودنش شک نداشتم. آن روز ننه با قبل از این که مرا از گهواره بیرون بکشد، مکثی کرد و به پارچه‌ی توی دستم خیره شد. سریع مشتم را دور پارچه گره کرد و مرا انداخت توی بغل مامان و بیخ گوشش نجوا کرد «بیرش خونه تا مردم برای تبرکی تکه تکه‌ش نکنند.» همه‌ی راه مامان توی بغلش فشارم می‌داد و توی کوچه پس‌کوچه‌ها می‌دوید و گریه می‌کرد و می‌خندید و فقط یک کلمه را می‌تکرار می‌کرد «جواب... جواب.» نرسیده به خانه دیدم نفسم دیگر بیخ گلویم نمی‌ماند و آن دو کوره‌ی پشت چشم‌هایم خاموش شده.

از آن عاشورا هر سال که نشست‌ام به تماشای عبور گهواره، توی دلم می‌دانم آمده‌ام برای تجدید قرار. آمده‌ام سنگ‌هایم را با خودم وا بکنم، کرده‌ها و نکرده‌هایم را بگذارم وسط، به حساب و کتابم برسیم، کم و کسری‌ها را پیدا کنم. هر سال می‌دانم باید کارنامه‌ام را بردارم و بروم درستش کنم و سال بعد پس بیاورم. هر سال لحظه‌ای می‌رسد که انگار پارچه‌ی زری توی مشتم است ■